

سیر آفاق

نوشتا:

نیکوس کاوانتزاکیس

ترجمہ:

محمد دہقانی



تہرانہ-۱۳۶۷

Journeying

By :

Nikos Kazantzakis

Canada. 1975

سیر آفاق

نیکوس کاژانتزاکیس

محمد دهقانی

چاپ اول - ۱۳۶۷

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

خیابان انقلاب، فخر رازی، چهارراه نظری تلفن ۶۴۰۹۴۲۵





نيكوس كازانتزاكيس ۱۸۸۵ -- ۱۹۵۲

فهرست مطالب

کلام نخست

همسفرم ماده ببر

۹

ایتالیا

سن فرانسیس

۱۶

موسولینی

۲۵

مصر

نیل

۳۱

قاهره

۵۴

اهرام

۶۲

مصر علیا

۷۰

زندگی معاصر

۸۷

کاوافی

۱۰۳

سینا

سینا

۱۱۲

یک نامه

۱۸۴

بیت المقدس

به سوی ارض موعود

۱۹۱

اورشلیم

۲۰۰

پسخا

۲۰۸

مسجد عمر

۲۱۶

سوگواری پهبان

۲۲۵

قبرس

ارض موعود

۲۳۲

جزیره آفرودیت

۲۳۲

پاداشتها

۲۵۲

ترجمه این اثر را تقدیم می‌کنم

به پیشگاه بزرگ مرد علم و تقوی،

استاد دکتر ابراهیم قیصری

م. دهقانی

عوض مقدمه:

بخشهای «کلام نخست» و «ایتالیا» را عزیز بزرگوارم، گرجی مرزبان ترجمه کرده است. و هم به توصیه اوست که مقدمه‌ای بر این کتاب نمی‌نویسم. لیکن ناگزیرم یکی دو نکته را یاد آور شوم که امیدوارم حمل بر «مقدمه نویسی» نشود.

نخست این که: کازانتزاکیس طی سالهای ۲۷-۱۹۲۶ به نمایندگی از طرف يك روزنامه آتنی سفرهایی به ایتالیا، قبرس، فلسطین و مصر انجام داد. حاصل این سیر و سفرها یادداشتها و گزارشاتی است که برخی از آنها در همان سال ۱۹۲۶ در روزنامه‌های یونانی منتشر شد. در ۱۹۲۷ متن کامل این یادداشتها در مجموعه‌ای مستقل به نام Journeying در اسکندریه انتشار یافت. اما کازانتزاکیس خود از انتشار این مجموعه - که به قول همسرش هان کازانتزاکیس «شدیداً غیر کازانتزاکیسی» بود - راضی نبود. زیرا به زبان خشک و رسمی روزنامه‌ای چاپ شده بود. وقتی آثار کامل کازانتزاکیس برای چاپ گردآوری شد، او Journeying را دوباره نویسی کرد، تجدید نظرهای اصلاحی در

آن انجام داد، و بخشهایی را بدان افزود. متن کامل و منقح کتاب در ۱۹۶۱ - چهار سال پس از مرگ نویسنده - در یونان منتشر شد. و اکنون شما ترجمه فارسی آن کتاب را در دست دارید.

دوم این که: تمام یادداشتهای کتاب را - جز آن دسته که عبارت «یادداشت مترجم انگلیسی» در ذیل آنها قید شده - خودم سرهم کرده‌ام، به کمک کتابداران خوب کتابخانه دانشکده ادبیات اهواز، که از همه شان سپاسگزارم تصاویری که در کتاب می‌بینید، همه به‌همت گرجی - مرزبان در خارج از کشور تهیه و ارسال شده است.

محمد دهقانی

اراک - آبان‌ماه ۱۳۶۷

کلام نخست

«همسفر م، ماده بپر»

اکنون دیگر، آفریننده با حقیقتی بس برتر از خویش، و چقدر نیرومند و نادیدنی، پنجه در پنجه در آویخته، و بدینسان این فاتح بزرگ و همیشگی، لحظه به لحظه بسوی درهم شکستن پیش می‌رود. درهم-شکستی که تنها از بازوان نیرومند ژرفترین رازهای ما برمی‌آید. رازی که همواره ناگفته مانده بود، و همانا تنها سخنی که به گفتن می‌ارزید. اما آنقدر ناگفتنی و نفهمیدنی که هرگز نتوانست سر بر مصلاهی هنر فرود آورد.

شکوفایی درخت، تولد قهرمان، تماشای زنی و طلوع ستارهٔ سحری چنان به وجدمان می‌آرد که ناله‌ای به درازنای یک آه بر می‌آوریم. اما آهی بقدر تمامی توانایی روحمان. امروز دیگر در برابر برزبان‌جاری ساختن هر کلمه‌ای سخت به‌خشم می‌آییم. هر از چند گاهی هم که به ترجمان این پیام جانسوز می‌آغازیم تا آنرا در دستهای پهناور

هنر و اندیشه بریزیم یا در گوش جان سایرین بخوانیم، سخت در می-
 یابیم که تا چه حد در واژه‌های پوسیده و بزک شده‌مان به ابتذال می-
 گراید؛ واژه‌های یکسره برداشته از خلاء و خیال. شبی در خواب
 کابوسی به سراغم آمد. دیدم پیکره‌ام در سر اشیب تلی عظیم از کاغذ
 خمیده است. و بر کاغذها، چون همیشه حرف، حرف، حرف... و
 همه حرفهای من. نفس نفس می‌زدم. گویی در حال صعود از صخره‌ای
 بس بلند و عظیم باشم. با کلمات می‌جنگیدم. مبارزه‌ای پی‌گیر نامگر
 نجات یا بسم یا نجاتم دهند. ستیز می‌کردم تا بر آنها چیره‌گردم. اما
 آنان چون سپاهی از عجزگان زشت و هراس آور در پیرامونم، می-
 رقصیدند.

در آن حال ناگاه، نگاهی را حس کردم که تا سقف جمجمه‌ام
 را می‌شکافت. هراس سراپایم را فراگرفت. سرم را بالا آوردم و دیدم-
 گانم را باز کردم. او را یافتم. در چند قدمی، پشت سرم کوتاه‌ای
 دهشتناک باریش و سبیل انبوه و سیاهی از آسمان بر زمین هبوط کرده
 بود. ایستاده بود و سر بزرگش را به‌نشانه سرزنش می‌جنباند و خیره
 خیره مرا می‌پایید. به‌خود لرزیدم و سرم را تا محاذات یوغ تسلیم پایین
 آوردم و به‌نوشتن ادامه دادم. اما نگاه او همچنان سخت و سنگدلانه،
 در پی‌چاپیج تاریک مغزم تا رسیدن به آسمان جمجمه‌نقب می‌زد. دیگر
 بار نگاهم را بالا گرفتم. تا مغز استخوان می‌لرزیدم. او هنوز همانجا
 بود و سرش را به‌نشان ملامت و تمسخر تکان می‌داد. برای نخستین بار،
 دردی جانگساز در پهلوهایم پیچید و به همانسان خشم و نفرتی عمیق

نسبت به کاغذ، کتاب و قلم، تمامی هستی‌ام را انباشت. اینها همگی باهم بدنه‌کشتی به گل نشسته مبارزه نامقدس را می‌ساختند. مبارزه‌ای برای محبوس ساختن روحم در لفافه‌های زیبا، که از خواب پریدم. تهوع، اندرونی‌ام را درهم می‌پیچاند و هنوز آوایی بس خشم‌آگین از درون مرا می‌آزرد. گفתי، کوتوله همچنان در ماورای زیستنم ایستاده بود و پندم می‌داد:

— سراسر زندگی‌ات در تجربه‌های عبث سپری شد. و با اینکه در متهای هر راهی پیروزی ایستاده بود و انتظارت را می‌کشید، تو هر بار، شتابان و ناامید، در بازگشت بودی. البته سنگ‌هایی نمی‌توانند «سایرن»ها را دریابند. آنها جز فرو بردن پنجه‌هاشان در پوسته زمین چیز دیگری نمی‌دانند. اما برگزیدگانی چون ناخدايان از ماورای پوست با گوش جان به سایرن‌ها گوش فرامی‌دهند. و حتی سرسپارانه جان در طبق اخلاص می‌گذارند.

تو فکر می‌کنی زندگی چه ارزشی بیش از این می‌تواند داشته باشد؟ در این میان فاسقان هم که انبانی از ترس و جبن‌اند، به پیام‌سایرن‌ها گوش فرا داده‌اند. اما آنان که تمامی «بلی» گفتن‌ها و «نه» گفتن‌های زندگی‌شان را در دو کفه ترازوی حساس زرگری سبک و سنگین می‌کنند، هرگز ایمان نخواهند آورد. این است که خدا نمی‌داند ارواحشان را را پس از مرگ به کجای ملکوت بیکسرانش گسیل دارد. چه آنان نه زیور دوزخند و نه درخور آرایش فردوس. این است که خدا همواره آنان را واژگونه در برزخ بین رستگاری و تباهی مصلوب داشته.

وتوی نگون بخت ناتوان، آنقدر بینوایی که از کشاندن تو با خود در این راه ابا دارم.

– اما من رفتم و رسیدم . در پایان به گردابی هولناک رسیدم و آنگاه باز گشتم.

– تو حقارت درون خود را یافتی . جز این گردابی بر سر راه نیست. ما هر آنچه را که نمی توانیم از آن گذر کنیم یعنی در توانمان نیست، «گرداب» نامیده ایم. «گرداب» آفریده نشده. پایان وجود ندارد. تنها روح آدمی است که وجود دارد و همین روح انسان است که هر پدیده ای را از راه جسارت یا جبن خویش نامی نهاده.

مسیح، بودا و محمد هم به «گرداب» رسیدند . اما پلی بر آن ساختند و گذشتند و گله های انسانی نیز از پی آنان.

مسیح، بودا و محمد چوپانان و قهرمانان بودند.

– یکی از راه خدا قهرمان می شود، دیگری از راه مبارزه. من مبارزه می کنم.

– قهرمان!! اما قهرمان بر نفسی مطمئن ماورای نفس انسانها در مفهوم عامشان دلالت می کند. در حالی که توهنوز بر خودت نیز، پیروز نشده ای و گرفتار سرگشتگی های درونی خویش هستی. از این رو در آفرینش کلمات بزرگ بی پروایی. و مدام شکوه سر می دهی که قالب های کهن تاب در آغوش کشیدن روح مرا ندارند . و بی گمان روی کاغذ-بهزودی از مرزهای قهرمانی خواهی گذشت . اما این میدان که من می بینم برای صدها چون تو باز فراخ است.

در جستجوی واقعبینها، هرچند نا مطمئن و انسانی، تو می توانی نیروهای طبیعت را تسخیر کنی . می توانی به قوانین نظم ببخشی و میدان آزادی انسان را در بهنه زمین گسترش ببخایی. حتی می توانی با سپری گشتن عصر خدایان، برای آیین نوین خود پرداخته ات پیروانی بیابی و باز به عشق بزرگ میان انسان و خدا، رنگی نو بزنی.

- تو ظالمانه قضاوت می کنی و بی رحمانه هم. من بارها و بارها آوای نفرت آور و عاری از ترحم تو را هر هنگام که بر سر در راهی انتخاب درنگ می کردم. شنیده ام.

- نه بر سر هر درنگ انتخاب ، بل که به هنگام پشت کردنها و گریختنهایت.

- من هرگز نگریختم. از هر چه بدان عشق می ورزیدم بریدم. سینه ام را شکافتم و قلبم را پاره کردم. و همیشه به پیش گام برداشتم.
- تا کی؟ تا کجا؟

- نمی دانم. شاید تا وقتی که برسم. آنگاه ممکن است بی آرامم.
- رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن هست. آرامشی هم در کار نیست. من هنوز روح، جسم و اندیشه تو را حقیر می شمارم . این باز دیگر تو را نخواهم برد و با تو دیگر همراه نخواهم شد.

این ندای همسفر من، ماده بپر بوده، که در تمامی سرگشتگی ها و سیرو سلوکم همسفر و همراه من گشت . بدین ترتیب ما دو تن یار جدانشدنی با هم خوردیم و نوشیدیم و از زن، طبیعت و اندیشه لذت بردیم. و هر بار وقتی کوله بار رنجهایمان را بر زمین نهادیم تا بایکری

پوشیده از زخم در حجره‌های ساکت و سردمان پناه بگیریم، این گربه غول آسا به سرم جهید و ماوای شبانه‌اش را جست. آنگاه چنان جمجمه‌ام را با پنجه‌هایش فشرد که ناخنهایش در چین و آژنگهای مغزم شیارهای تازه حفر کرد. او چنین به خواب می‌رفت. بر فراز سرم چنبره زده و با موهای پف کرده و سیخ سیخ. در این حال ما انعکاسی جاندار از همه آن چیزهایی بودیم که در این سفرهای بی‌پایان دیده بودیم و همه آنچه که هنوز انتظارمان را می‌کشید. شاد بودیم. چرا که تمامی جهان از نهان و آشکار، همچنان يك معنای جاودان، ژرف، شگرف، ماورای ذهن، ماورای آرزو و بدیهیات می‌نمود.

و نمی‌دانید که چه حرفها و خنده‌ها میان ما دو تن گذشت. و نمی‌دانید که این دو رفیق چقدر سرسخت و تاجه حد سر به راه و تاکجا سیری ناپذیر بوده‌اند. چرا که در تمامی این رفتن‌ها نیک می‌دانستیم سرانجام شبی بر کف دستی خاک قناعت خواهیم کرد. این بود که در نهایت شادی‌ها مان و در اوج تلخ‌ترین و نابردنی‌ترین‌اند و همان به جای برپا داشتن خدایان سست بنیان، هر بار ترانه‌ای حزن‌انگیز در رسای بشریت بینوا و بیچاره سردادیم.

خدایا، چه خوشبختی است زیستن، بازی کردن، و به تماشای دنیا نشستن، آن هم با ماده ببری و نهراسیدن.

و سحری نیز برخاستن و بانگ بر آوردن:

های کلمه‌ها! های کلمه‌ها! رستگاری دیگری نیست، و من جز سپاهی ساخته از بیست و چهار سرباز سربی چیز دیگری ندارم. با این همه این سپاه کوچک را برخواهم خیزاند و آهنگ حرکت خواهم

کرد. من، اینچنین بر مرگگ پیروز خواهم شد.
و تو نیک می‌دانی مرگگ مغلوب شدنی نیست، اما ارزش انسان
در پیروزیهایش نیست. در تلاش رسیدن به پیروزی است و حتی برتر
از آن ارزش او تنها در این است که با تمامی توان و شهامت زندگی کند
و بمیرد. و از جزایش هم بگذرد. و آری این آخرین، این سومین، این
دشوارترین:
که عزایی در کار نخواهد بود تا تو را از افتخار، غرور، شادی
بیانبارد.

ایتالیا



صومعه لاسن فرانسیس در آسیزی

سن فرانسیس

نخستین چهره‌ای که در ایتالای فاشیست انتظارم را می‌کشید، سیمای سرشار از تواضع و عاطفه «سن فرانسیس» اسمی بود. بیدرنگ، اسپانیا را به نیت حضور در جشن هفتصدمین سال میلاد او ترك گفته بودم. «موسولینی» این روز را تعطیل ملی اعلام کرد. گسویی، رهرو طریقت فقر، تسلیم و عفاف خود نیز به جرگه «پیراهن سیاه»ها پیوسته بود. در چنین روزهایی چه بسیار روزنامه‌نویسان و فیلسوفانی که وظیفه خطر کشف فضایل قدیس را در خصایل رفتاری نیروهای مسلح فاشیسم بردوش داشتند.

خیل عظیمی از زن و مرد، پیاده یا سوار بر اتومبیل و حتی گاری، جاده سربالایی را که از ایستگاه قطار تاده‌کده کوچک و دوست‌داشتنی کشیده شده بود، می‌بموردند. گرد و غبار غلیظی به هوا برخاسته بود و همه جا بوی بنزین می‌داد. زن جوان و پریدرنگی سوار بر اتومبیل،

پیش از ورود به ساحت مقدس اسیزی و زیارت قدیس، با عجله کیف کوچک خود را برداشت و لبان بی‌رنگش را گلگونه ساخت. جادهٔ دیر آشنا و دل‌انگیز را با احساسانی بس عمیق، زیر پا می‌گذارد. «اسیز» زیر پرتو آفتاب می‌درخشید. اینک صومعهٔ سن فرانسیس را در طرف چپ و کلیسای «سن کلر» را در سوی راست داشتم. از ماورای غوغای اتومبیلها، یکبار دیگر توانستم، پیام حزن‌انگیز ناقوسهای «سن رافینو» را باز شناسم.

دو سال پیش از این، در اسیز ماهها از حلاوت افسانه‌ای و تواضع فرانسیسکن بهره‌مند می‌شدم. هر چند، گاه به گاهی، جهانگردی انگلیسی یا آمریکایی سکوت و آرامشش را آزرده می‌ساخت، لیک دیری نمی‌پایید که باز ولایت بی‌پیرایهٔ «شوهر فقر» در رؤیای لطیفش بر فراز زیتون زارهای جلگهٔ «امبریا» فرو می‌خفت.

اما اینک اسیزی زیبای من، باز نشناختنی و مجروح است. در طی سه ماه گذشته، دو میلیون زائر گستاخ، بیرحمانه پستانهای کوچک او را زیر پاشنه‌ها له کرده بودند.

تمامی خانه‌های دهکده به مسافرخانه بدل شده است و ساکنان متواضع وقانع آنها به دلالاتی حریص. این روزها حتی دختران جوان هم دامنه‌های بالای زانو می‌پوشند!

به زحمت از میان جمعیت راه می‌گشودم. مردان جوان با پیراهن‌های سیاه و باتومهای کوتاه بر کف می‌گذشتند. لبهٔ کلاه‌هایشان چون تاج خروسان جنگی، در اهتزاز بود. و منگولهٔ کلاه‌ها به گونهٔ تهدید

آمیزی روی پیشانیها برمی‌آشفت. دیوارها پوشیده از تصاویر «رالد دوچه» بودند. سیمایی خشن، مستبد، با آرواره‌هایی بزرگ.

کشیشهای خوش پوش، زنک‌های کوچک پستان انگلیسی و آمریکایی با آن سیمای میمون نمایشان، خیل عظیم زنان بزرگ کرده، سربازها با پرهای خروس بر کلاه، حتی کاردینالها در ردهای ابریشم بنفش فامشان، در جمع زنان ساده روستایی که هر يك هنوز در عرضه کالایشان بس ناشی می‌نمودند، موج می‌زدند. و این ازدحام، حاصل آدینه بازار خلق الساعهٔ حجسته میلاد قدیس بود. پس:

«پروردگارا، درود بر تو باد، به‌خاطر آفرینش خواهرم روسپی».
درحالی که از میان این سپاه خودفروشان راه می‌گشودم، می‌اندیشیدم: سن فرانسیس در ایتالایی فاشیست چه جایی می‌توانست داشته باشد؟ و بیشتر به این که يك چنین آدمی، در عصر کنونی ما چه نقشی می‌تواند ایفا کند؟ هر انسانی که با نگرشی سلیم به این نمایش بی‌شرمانه نگاه کند، بی‌تردید از خشمی دیوانه‌وار برخوردار خواهد آشفت. نه به این سبب که طبیعت عصر ما، این همه با ایده‌آلهای فرانسیسکن مغایر است، بل که بیشتر از این رو که شهامت پذیرش این حقیقت را ندارد. بدینسان فریهای ما، بزدلیهای ما و ریاکاریهای ما به سهولت می‌تواند هر اندیشهٔ پاکی را از تلخ‌ترین عقده‌ها بیابارد.

در میدان کوچک اسیر روبروی خانهٔ پدر قدیس نشسته‌ام و در سراسر سیروسالوک معنوی و «دن کیشوت» وار او تأمل می‌کنم. به یاد می‌آورم زمانی را که او برای نخستین بار در شبی بهاری به سال ۱۲۰۷

عطا فرمود و همینطور نعمت آرمیدن در آفتاب و خوردن بر سر سفره
«بانوی فقر».

و موعظه می کرد: فضیلت اعظم، فقر است. فقر بیوژه مسیح است.
اوست آواره زار کوجهها. اوست رانده شده از سینه‌ها، که هیچ‌دری
بر او باز و پنجره‌ای بر او گشوده نگشت. و فرانسیس عاشق او شد و با
او ازدواج کرد.

فقر، تسلیم و عفاف، این بود سه فضیلت بزرگ فرانسیسکن.
اگر عاقبت این سه فضیلت بر کرسی می‌نشست و اگر هر يك
از ما يك فرانسیسکن می‌شدیم، بدون شك همه جهان از کف می‌رفت.
ای کاش فرانسیس بار دیگر با ما سخن بگوید و این بار سخنهای شدنی
تر، نه فقط لبریز از شیدایی محض که تنها به کار تعالی بخشیدن و
رستگار ساختن روح می‌آید. کمال مطلوب اگر بخواهد زمین خدا
را بار دیگر به‌زیر شخم کشد، بایستی ماورای طاقت انسان جای گیرد.
و در این مفهوم نرسیدنی است که نیروی مرموزش، جذب‌اش و تنش
دردناک روح انسان برای رسیدن و آن معراج ممنوع که به‌سیمای آدمی
قدرت می‌بخشد، نهفته است.

فرانسیس سراسر ایتالیا را زیرپاشنه درنوردید. و شجاعانه مهیب
ترین فضایل انسان را موعظه کرد. و چه صومعه‌ها که برپا داشت. وقتی
«سن کلر» نخستین خواهران را گردآورد به‌خود گفت، مبادا این شیطان
باشد که خواهران را به‌سوی ما فرستاده. پس به برادران فرمان داد: نه
کلامی با آنان رد و بدل کنند و نه دیداری بجای آورند. اما، او خود

نیز داشت بی قرار می شد. هنوز سن کلر دل قوی می داشت و هنوز این نوید را که سرانجام روزی قدیس در صومعه اش افطار خواهد کرد، در سینه می پرورانید. فرانسیس مدتها، با يك دندگی دعوت او را رد می کرد. اما در لحظه بحران التهاب درون، برا و ترحم کرد و به سویش شتافت.

خواهران سفره ای فقیرانه گسترانیدند: نان، آب و زیتون. تا فرانسیس به سخن آغازید، درهای صومعه به خشونت و با صدای مهیبی گشوده شد و خیال راهبان وحشت زده به درون سرازیر گشت. آنان شعله ای را دیده بودند که «سن دایانو» را می لیسید و در پنجه می فشرد. و به گمان اینکه صومعه طعمه حریق شده، از صومعه خود سرازیر گشته بودند.

سن کلر تبسمی کرد و گفت:

برادران اینجا آتشی نیست، مگر کلام برادر فرانسیس. در همان روز هارنجی درونی بر دل قدیس سنگینی می کرد. حواریونش بنای پیمان شکنی گذارده بودند. ثروت اندوختن، به خانه ثروتمندان رفتن و آموختن، در ایمانشان رخنه کرده بود، يك روز راهب جوانی را دید که سرود نامه ای در دست، متکبران می گذشت. بانگ بر آورد که: پسر، اگر امروز يك سرود نامه داشته باشی، فردا طلب کتاب دعایی خواهی کرد. و مباد آن روزی که قدم فراتر نهی و بر سر برادرت فریاد زنی که:

«های. آن کتاب دعای مرا بیاور!»

حرص مالکیت، عطش یاد گرفتن، غرور، عصیان و زن، همه

و همه گر گهای و سوسه بودند که به حجره قدیس پانهادند. اینک او مجروح، با جسمی تحلیل رفته از رنج ریاضت، به مرگ نزدیک می شد. اما شادی و روح تعالی پرستش، هنوز او را تنها نگذاشته بودند.

از پا فتاده و نابینا، رو به مرگ، در گوشه باغی، در حالی که از درد و موشهای پلیدی که روی سینه اش جست و خیز می کردند، بی تاب شده بود، و پسین نیایش شادمانه اش را تصنیف می کرد. به بامدادان وقتی راهبان او را یافتند، هنوز کف ها را بر هم می زد و چنین می - خواند:

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش برادر آفتاب.»

«پروردگارا، درود بر تو باد، به خاطر آفرینش خواهر ماه.»

«به خاطر آفرینش برادر باد، به خاطر آفرینش خواهرم آتش.»

فقط اندکی بعد، او مانده بسود و آخرین نفس، که بیکرش را نیم خیز کرد. و آنان را ندا داد که این آخرین مصرع را به نیایشش بیافزایند:

«پروردگارا، درود بر تو، حنی به خاطر آفرینش برادرم

مرگت.»

و امشب، این حدیث شگرف، چقدر دست نیافتنی و بی مناسبت به نظر می رسد. سن فرانسیسی که در شریانهای ایتالیای فاشیست جریان دارد، فولاد شمشیری دو لبه و آماده بیکار می سازد و بشریت درنده خوی معاصر را، و ما بدینسان او را درخجسته روز میلادش با تاجی از گل بر سر، چون قربانی به مذبح می بریم.

امروز خویشتن را در صورت فلکی گرگهای باسیم و سن فرانسیس تنها يك بره کوجولوست. و این که او را دوست داریم، فقط به این خاطر است که ما گرگیم.



خانقاهی که سن فرانسیس برای یافتن آرامش به آن پناه برد.

موسولینی^۲

از آسیزی تاروم - دختر ماده گرگ - پس از سن فرانسیس مشتاق دیدار موسولینی بودم. تا کنون تنها دو راه برای دیدن روم می توانستی بیابی:

الف: بسان «گوته» بانخستین پیکره ها و شگفتی مشاهده ویرانه های باستانی در آغوش توده زنده مردم و خانه هاشان و تجدید خاطره فاضلانۀ تمدنی کهن.

ب: چون «لوتر» با خشم و نفرتی ژرف نسبت به مردان کلیسا، در رؤیای رومی دیگر، یکسره زهد و فضیلت.

امروز موسولینی راه سومی برای دیدن روم آفریده: آن هم به سادگی، به قلب این بایتخت پرولوله، طوفانی و نظامی فاشیسم نگریستن. بدون نگرانی از رویارویی با افسر همایونی پاپهای قرون وسطی یا امپراطوری باستانی.